



هری پاتر و قدیسان مرگ

خانه نویل

فصل (هفتم)

در چند ساعت اخیر هری و رون به همراه گروه در بین قبرها قدم می زدند و کسانی را که در قبرستان بودند را با صدا و پرت کردن اشیا می ترساندند. در همان هنگام که بقیه سرگرم کارهاشون بودند هری و رون خیلی سریع دست به کار شدند و از یک راه مخفی که در قبرستان بودند به سمت دهکده گودریک فرار کردند. در بین راه مردمانی را می دیدند که فقر سراسر وجودشان را گرفته بود، و اعده ای مرگخوار هم در همان اطراف بودند که مردم رو برای انجام کار شکنجه می کردند.

هری گفت: رون من فکر کنم که باید به سمت هاگوارتز بریم!

رون در جواب گفت: هر جا که تو بگی من میام ولی یه سوالی بود که ذهن منو مشغول کرده... ما روح هستیم و

نمیتونیم جادو کنیم، این جوری که همیشه اسمشو نیر رو از بین برد؟

هری گفت: رون... تو الان هم که یک روح هستی باز می ترسی اسم ولدمورد رو بیاری، خجالت بکش.

یه راهی هست که ما هم بتونیم دوباره یک بدن انسانی پیدا کنیم.

رون با شک و تردید گفت: پس تو به همونی فکر می کنی که من فکر می کنم؟

هری گفت: آره... ما باید به همون روشی که ولدمورد به بدن خودش برگشت، ما هم برگردیم فقط باید یه نفر رو پیدا

کنیم که به ما وفادار باشه تا بتونیم به وسیله اون کارهامون رو پیدا کنیم، به نظره تو کی خیلی به ما وفاداره؟

رون گفت: کسان زیادی هستند مثل... لونا، نویل، فرد، لویی و دیگر اعضای محفل و ارتش دامبلدور.

هری گفت: به نظره من تنها کسی که لیاقت کمک به کار و داره و خانواده خودش هم به دست مرگخوارها شکنجه

شدن، نویله... ما باید اون رو پیدا کنیم، ولی نویل الان کجاست؟

رون گفت: نویل تو جیبیه منه... نه من شوخی نمی کنم چون ما می تونیم به وسیله دلمینتور اون رو پیدا کنیم.

رون دست خودش رو به داخل جیب شلوارش برد و چراغ خاموش کن دامبلدور رو بیرون آورد، و بلند داد زد... ما رو

ببر پیش نویل لانگ باتوم.

یک شی نورانی از دلمینتور بیرون اومد و در مقابل آنها به زمین افتاد. هری و رون همزمان با هم به داخل آن شی

رفتند. وقتی دوباره بیرون اومدن، خودشون رو در یک مزرعه بزرگ و زیبا دیدند. در کنار مزرعه یک خانه بود. آنها

به طرف خانه حرکت کردند، وقتی به جلوی در رسیدند برای یک لحظه به همدیگه نگاه کردند. رون دست خودش بلند

کرد و در زد. بعد از ۱ دقیقه در باز شد، در آستانه در یک دختر زیبا و جوانی بود که حدود ۱۵ سال سن داشت. دخترک

با سردرگمی به فضای خالی نگاه کرد و گفت: پدر... کسی اینجا نیست.

صدای یک مرد جوان دیگر آمد که گفت: عزیزم، من همین الان صدای در رو شنیدم.

هری به دختر گفت: ببخشید شما من رو نمی بینید؟

رون گفت: او... مگه نمی بینی که نمی تونه ما رو ببینه؟

هری با خودش فکر کرد که چه قدر خنگ بازی در آورده. بعد بلند داد زد.

ببخشی منزل نویل لانگباتوم اینجاست!

ناگهان صدای مرد که وحشت کرده بود آمد: یا ریش مرلین... این که صدای هری پاتره. مثل اینکه دارم دیونه میشوم.

و بلند شد تا به طرف در حرکت کند. وقتی در کنار در ظاهر شد، همان جا میخ کوب شد.

یا حضرت مرلین... این چیه که من می بینم! هری پاتر و رون ویزلی!

رون گفت: نوییییییل... این توی یا یکی دیگه؟

هری گفت: تو چرا اینقر جوان هستی

نویل گفت: و شما چرا زنده هستید؟

و هم دیگه رو در آغوش گرفتند. نویل گفت: شما که مرده بودید، پس چطوری الان روبروی من ایستادید؟

هری گفت: داستانش مفصله، در ضمن تو هم باید به ما بگی چرا بعد از بیست سال هنوز جوان هستی.

دخترک با وحشت به پدرش نگاه کرد و گفت: پدر... شما دارید با کی حرف می زنید... دارید من رو می ترسونید؟

نویل گفت: هری... چرا دختر من نمیتونه شما رو ببینه؟

کاری از وبلاگ: HPRole.Blogfa.Ir